

سراسر سابلو: نخبه در نخبی مرگ

بیت الله و لا یطون

□ «غبارآلود و خسته»

از راه خراز خویش

تابستان پیر، چون فراز آمد.»^۱

آری، تابستان «غبارآلود و خسته،

چون فراز آمد

تا به رسم دیرین

خورچین کهنه را

گره گشاید.»^۱

پیر ما را که هنوز روحی جوان تر و شاداب تر از بهار و باران و سبزه و جنگل داشت، با خود برد تا راز مرگ را از او بشنود؛ او را که: «هرگز از مرگ نهراسیده بود.»^۲

او را که: «از ایمان خود چون کوه یادگاری جاودانه برتر از خاک برنشاند.»^۳

که: «اهنگ پُرصلاحت تیش خورشید را

روشن تر

پُرخشم تر

پُرضرینه تر از پیش می شنید.»^۴

که: «در بدترین دقایق این شام مرگ زای

چندین هزار چشمه ی خورشید،

در دلش از یقین می جوشید.»^۵

که: «چراغی در دست، چراغی در برابر

همه عمر به جنگ تاریکی ها رفته بود.»^۶

که: «سرسبزتر ز جنگل

برگ را سرودی کرد،

پُرتپش تر از دل دریا،

موج را سرودی کرد،

پُرطبل تر از حیات

مرگ را

سرودی کرد.»^۷

او را که: «هرگز شب را باور نداشت.»^۸ و «به تیغ تاریکی گردن

نهاد.»^۹

پیر ما را که از رستن گاه جان، بهاری جاودانه بی خزان بر این شوره زار همیشه مغموم به یادگار آفریده بود یا خود برد؛ او را که: «مرگ خود را هجرتی می دانست از وطنی که دوست نمی داشت به خاطر مردمانش.»^{۱۰}

که می گفت:

«مرگ را دیده ام

در دیداری غمناک، من مرگ را به دست

سروده ام

من مرگ را زیسته ام

با آوازی غمناک،

غمناک

و با عمری سخت دراز تو، سخت فرساینده...»^{۱۱}

او را که می خواست «هم چون زنی با خواهش تن، مرگ را در آغوش کشد، تا قلبش به آهستگی از تبیدن و چشمش به جاودانه خالی های جهان از دیدن واماند.»^{۱۲}

او را که مدام از زنده بودن و نفس کشیدن در میان مردگان زنده وار عذاب می کشید. همان خیل آزمند غفلت زده ای که فکر و ذکرشان بر مدار و محور روده ها جریان داشت، با مدخل و مخرجی در دو سوی محدوده ی تن:

... تجربه ای است

غم انگیز

غم انگیز

او را که نه از بیم مرگ خویش، که «از مصیبتی که این کسانند» حسرت کوچ و پرواز به دیاری دیگر، مردابی، دریایی، ساحلی دیگر داشت و این دردی است سخت جان فرسا و کشنده.
«... و به هنگامی که مرغان مهاجر
دز دریاچه‌ی ماهتاب
پارو می‌کشند،

خوشا رها کردن و رفتن،
خواهی دیگر
به مردابی دیگر
خوشا ماندایی دیگر
به ساحلی دیگر

به سال‌ها و به سال‌ها و به سال‌ها...
وقتی که گردگرد تو را مردگانی زیبا گرفته‌اند
یا محضرانی آشنا...
وقتی که به پیرامون تو
چانه‌ها
دمی از جنبش بازنمی‌ماند
بی آن‌که از تمامی صداها
یک صدا
آشنای تو باشد...
وقتی که دردها
از حسادت‌های حقیر



پر طبل تو از حیات،
من مرگ را سرودی کردم

به دریایی دیگر

آه! این پرنده
در این قفس تنگ
نمی‌خواند...^{۱۳}
او را که می‌گفت:
«... و شکوه مردن
در فواره‌ی فریادی
ازمینت
دیوانه‌آسا

با خویش می‌کشد

برنمی‌گذرد

و پرسش‌ها همه
در محور روده‌هاست
آری، مرگ
انتظاری خوف‌انگیز است
انتظاری

که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد...^{۱۴}
آری تابستان پیر، شاعر ما را با خود برد!
او را که مرگ برایش «پروانه‌ای است که بر شکوفه‌ای می‌نشیند
و رودی است که به دریا می‌پیوندد»^{۱۵}

شاعری که زمین را عاشقانه می‌ستود، چندان که برهنه به خاک
اندرشدن را هم چند نماز بردن عشق و آرمیدن در آغوش معشوق از
جان می‌طلبید:

«برهنه
بگو برهنه به خاکم کنند
سراپا برهنه،
بدان گونه که عشق را نماز می‌بریم، -
که بی‌شائبه‌ی حجابی
با خاک
عاشقانه

در آمیختن می‌خواهم.»^{۱۷}

هنرمندی که، تن رها کرده بر مخمل نودمیده‌ی چمن، با،
واسپرده به سرانگشت شوخ و غلغلک‌زن جویبار بازی‌گوش، جان
مجنوب زنجیره‌ی بلورین صدای زنجره‌ای بیدار، آسوده و آرام در
خلوت و تجرد شب پا در جاء، تنها دلهره‌اش بی‌خبری است از
سرنوشت ستاره و نگرانی از مزه‌ی تلخ ساقه‌ی گیاهی که به دندان
فشرده است. و در لحظاتی تا بدین حد دور و دست نایافتنی، سرشار
زلال بی‌خویشی و خودفراموشی و تهی از کدورت دغدغه و تشویش
باد و مبادا؛ و بود و نبود هستی، به تصور خیال ضربه‌ای، تلنگری
سبک‌تر از جنبش بال پروانه‌ای، آبگینه‌وار نه! که به گونه‌ی یکی
حباب در هم شکستن و فروریختن و تمام‌شدن را مرگ دل‌خواه خود
می‌داند؛ و به آرزو می‌خواهد نه مرگی مرداروار، سر در کنار عفونت
مرداب:

«یله
بر نازکای چمن
رها شده باشی
پا در خنکای شوخ چشمه‌ی
و زنجره
زنجیره‌ی بلورین صدایش را ببافد
در تجرد شب
و اسپین وحشت جانت
ناآگاهی از سرنوشت ستاره باشد

غم سنگینت
تلخی ساقه‌ی علفی که به دندان می‌فشری
هم‌چون حبابی ناپایدار
تصویر کامل گنبد آسمان باشی
و روئینه

به جادویی که اسفندیار
مسیر سوزان شهابی
خط رحیل بر چشمت زند،
و در ایمن‌تر کنج جانت

تا باروری را
دست‌مایه‌ای کند
که شهیدان و عاصیان

یارانند
که بارآوری را

یارانند
بارآورانند
زمین را
باران برکت‌ها شدن -
[مرگ فواره

از این دست است]

ور نه خاک

از تو

باتلاقی خواهد شد
چون به‌گونه‌ی جویباران حقیر

مرده باشی.»^{۱۸}

آری تابستان پیر، که مردادماه پار، «در سایه‌گاه دیوار، به
سنگینی یله بود»^{۱۹} شاعر پیر ما را که جانی به سرزندگی و شادابی
جوانی و عشق داشت، با خود برد.
هم او که با فصل‌ها و ساکنانش، مرگ خویشتن را در میان
نهاده بود:

«با برف کهنه، با آتشدان باغ،

و با پیچک

که بهاز خواب هر خانه را
استادانه
تجیر می‌کرده بود.
با چاه و ماهیان خرد کاریز، و با زنبور زرنی که جنگل را به
تاراج برد.
با برگ آخرین که به عبث ماندن را دست‌آویزی می‌جست.
با سمور و قمری و آخرین پروانه‌ی باغ، و با پرنده‌ها، از مرگ
خویش سخن‌ها گفت.»^{۲۰}

شاعری که علی‌رغم ظاهر به تقوا اندودگان بی‌صدقت ناپارساء،
با جسارتی عریان به آخرین دم حیات:

«که تبردار واقعه را

دیگر

دست خسته،

به فرمان [نبود]

از بالا بلند خویش می‌خواست که:

چنان کن که مجالی آندکک را درخور است.»^{۲۱}

تا سیراب‌تر و کامیاب‌تر از پیش خاک را وداع گفته باشد.



به خیال سست یکی تلنگر
آبگینه‌ی عمرت
خاموش

در هم شکنند.^{۱۸}

باری شاعر ما، دست در دست تابستان پیره، که
سیماد و موعود و رجعت آدمیان را قیاس از خود
می‌گرفت تسخیرزان، و از سر یقینی بازیافته و
تردیدناپذیر، هم با لحنی آمیخته‌ی حماسه و عشق
می‌گفت:

«در انتهای زمین کومه‌ای هست. -
آن جا که

یا در جایی خاک
هم‌چون رقص سراب
بر فریب عطش
تکیه می‌کند
در مفصل انسان و خدا
آری

در مفصل خاک و پوکم کومه‌ی نااستوار هست
و بادی که بر لجه‌ی تاریک می‌گذرد
بر ایوان بی‌رونق سردم،

چاروب می‌کشد.»^{۱۹}

□ □ □

در آن نیم‌روز گرم مردادماه، وقتی از لابه‌لای انبوه
سوگواران، منتظر خودم را به کنار آن مفاک نفرینی
رساندم، از سردرد نالیدم و با خود گفتم: این دهان
آزمند بلعیدن با این وقاحت غمناک چه‌گونه می‌خواهد
عظمتی چنین شگرف را در خود فرو برد؟! بگنجانند؟
پنهان کنند؟

مگر می‌شود جبال‌ی را در چاهی، دریایی را در
چاله‌ای، و آسمانی را در دره‌ای جا داد؟! انگار این آخرین فرزندان
خاک با حنجره‌ی خسته، عاشقان گریان خویش را می‌گفت:

«مسجد من کی‌جاست؟
با دست‌های عاشقت

آن جا
مرا

مزاری کن.»^{۲۰}

سرانجام روی شانه‌های مجروح «بچه‌های اعماق» و با
دست‌های عاشق «آیدا» این «غول زیبا» در زمین «امام‌زاده طاهر»
با خاک درآمیخت، چنان که خود می‌خواست، او که سال‌ها پیش گفته
بود:

«هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش، از ابتذال شکننده‌تر بود،

هراس من باری، همه از مردن در سرزمینی است
که مزد گورکن
از آزادی آدمی

افزون‌تر باشد.»^{۲۱}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- احمد شاملو، نقل از شعر «از مرگ» من سخن گفتم»، کتاب آیدا درخت خنجر
و خاطره؛ ۲- «از مرگ»، کتاب کاشفان فروتن شوکران؛ ۳- «بودن»، کتاب
هوای تازه؛ ۴- «بر سنگ فرش»، کتاب باغ آینه؛ ۵- «ماهی»، کتاب باغ آینه.
۶- «باغ آینه»، کتاب باغ آینه؛ ۷- «من مرگ را»، کتاب آیدا در آینه؛ ۸-
«وصل»، کتاب آیدا در آینه؛ ۹- «قصه‌ی دخترای دریا»، کتاب باغ آینه؛ ۱۰-
«از مرگ» من سخن گفتم»، کتاب آیدا درخت، خنجر و خاطره؛ ۱۱ و ۱۲-
«شبانہ»، کتاب آیدا درخت، خنجر و خاطره؛ ۱۲- «شبانہ»، همان؛ ۱۳-
«تمثیل»، کتاب ققنوس در باران؛ ۱۵ و ۱۶- «از مرگ» من سخن گفتم»، کتاب
آیدا درخت، خنجر و خاطره؛ ۱۷- «به عقوبت درآمیختن»، کتاب ابراهیم در
آتش، ققنوس در باران؛ ۱۸- «شبانہ»، کتاب دشنه در دیس؛ ۱۹- «عقوبت»،
کتاب شکفتن در مه؛ ۲۰- «از مرگ»، کتاب کاشفان فروتن شوکران.

